



کشور چهار فصل ما

سارا داشت به آدم برفی توی حیاط نگاه می کرد. مامان گفت: «نمی آیی کمک تا چمدان بابا را بچینیم؟» سارا دوید پیش مامان و گفت: «هوا سرد است. حتماً کلاه و شال بابا را بگذار تا سرما نخورد.» مامان خندید. بابا قرار بود به مأموریتی در جنوب کشور برود. سارا از همان لحظه که شنیده بود، دلش برای بابا تنگ شده بود. اما از اینکه قرار بود بابا برایش سوغاتی بیاورد، خیلی خوش حال بود. او تا به حال به جنوب نرفته بود.



ظهر روز بعد، وقتی سارا از مدرسه به خانه برگشت، مامان گفت: «بابا تماس تصویری گرفته و

منتظر توست.» سارا خیلی خوش حال

شد. با کاپشن و کوله پشتی اش

دوید پشت تلفن و بلند گفت:

«سلام باباجونم!»

اما یکدفعه از تعجب دهانش

بازماند. تندى گفت: «بابا، چرا

کاپشن نپوشیده ای؟ پس شال

و کلاهت کو؟ سرما می خوری!»



بابا خندید. ماما هم خندید. بابا گفت: «هوای اینجا خیلی گرم است دخترم.» سارا گفت: «بابا، اما الان زمستان است؟ برف آمده؟ ما دیروز باهمدیگر برف بازی کردیم!» بابا تلفن را گرفت سمتی که سارا بتواند درخت‌ها، طبیعت و آفتاب درخشان جنوب را ببیند. بعد گفت: «دخترم، بین اینجا چقدر زیباست! کشور ما چهار فصل است...»

سارا پرید وسط حرف بابا و گفت: «یعنی چی؟» بابا ادامه داد: «یعنی وقتی در شهر ما برف می‌بارد و هوا سرد است، در یک شهر دیگر از کشورمان با اینکه زمستان است اما هوا گرم است؛ مثل هوای تابستان. در شهر دیگری هم معتدل است؛ مثل هوای بهار.



بعد بابا دریای خلیج فارس را به سارا نشان داد.

سارا از هیجان جیغ کشید و گفت: «بابا! چه دریای قشنگی! یک بار من و ماما را هم می‌بری جنوب؟»

بابا با خنده گفت: «بله دخترم. بله که می‌برم.»

بعد سارا از بابا خداحافظی کرد و

دوید سمت پنجره تا

همه چیز را به

آدم برفی‌اش بگوید.

